

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زمین بازی



-
- سرشناسه : گیلیس، گلن
Gillis, Glenn
عنوان و نام پدیدآور : زمین بازی / نوشته گلین گلیز ؛ ترجمه مهین دهقان.
مشخصات نشر : شیراز: گنج علم، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۱۸۴ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۸۵-۳۲-۸ ریال ۲۴۰۰۰۰
وضعیت فهرست : فیبا
نویسی
یادداشت : The Field. : عنوان اصلی.
موضوع : داستان‌های کانادایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع : 21st century Canadian fiction --
شناسه افزوده : دهقان، مهین، ۱۳۶۸ - مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۷PR۹۱۹۹/۴ : ۸ز۴۹/
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی : ۵۲۴۲۲۳۵
ملی
-

زمین بازی

نوشته: گلین گلیر
ترجمه: مهین دهقان



انتشارات
گنج علم

نام کتاب: زمین بازی
ناشر: گنج علم
چاپ اول: بهار ۱۳۹۷
ویراستار: حکیمه زارع
صفحه آرا: گلنوش بروسان
طراح جلد: مریم مظفری
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۸۵-۳۲-۸
ISBN: 978-622-6085-32-8
قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

آدرس: شیراز، پارامونت، ابتدای خ قصر دشت، کوچه ۱، پلاک ۱

انتشارات گنج علم

تلفن: ۰۷۱۳۲۳۰۴۰۱۷

آدرس سایت: www.gpub.ir

ایمیل: Ganjelmpub@gmail.com

«کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به ناشر است.»

این اثر، مشمول قانون حمایت مولفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هر کسی تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش و عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

فهرست فصول و مندرجات آنها

	فصل اول
۱	بازی بیس بال
	فصل دوم
۱۵	خواب‌های بد
	فصل سوم
۲۱	دوچرخه جدید
	فصل چهارم
۳۷	آدم ربایی
	فصل پنجم
۵۱	مورد حل نشده
	فصل ششم
۵۵	بیدار شدن
	فصل هفتم
۶۵	تصادف
	فصل هشتم
۷۱	دوچرخه کوهستان
	فصل نهم
۸۵	یک ستاره روشن
	فصل دهم
۹۹	کمپانی گلدمن
	فصل یازدهم
۱۰۹	نورمن
	فصل دوازدهم
۱۱۷	کریسمس

فصل سیزدهم

۱۲۱ سفر طولانی

فصل چهاردهم

۱۳۱ روز خورشید گرفتگی

فصل پانزدهم

۱۴۳ روز خورشید گرفتگی

فصل شانزدهم

۱۵۳ سه سال پیش

فصل هفدهم

۱۵۷ دستگاه کیسول سازی

فصل اول

بازی بیس بال

در ماه می، هوا خیلی دل‌چسب بود. نسیم گرم ملایمی از سمت جنوب می‌وزید. بعد از یک زمستان سرد و طولانی، نشستن گروهی از مردم بر روی ایوان‌هایشان برای گرفتن حمام آفتاب قدری دل‌انگیز بود. عده‌ای دیگر، پیاده‌روی می‌کردند و به دیدوبازدید همسایه‌ها می‌رفتند. این‌ها همگی خبر از فرارسیدن تابستانی دل‌چسب را می‌داد. در قسمت جنوبی شهر، ماشین برف‌پاک‌کن در حال برف‌روبی زمین بیس بال بود. امشب، اولین شب شروع بازی‌های فصلی بود.

شهر آرام و کوچکی بود و به همین دلیل مردم گلدن‌ولی زندگی در آنجا را دوست داشتند. همه همدیگر را می‌شناختند و بیشتر اوقات با هم خوش بودند. امشب تیم والدا بیورز مقابل تیم سولیوان وایلدکسن بازی می‌کنند.

در شهری این‌چنین، فعالیت‌های زیادی برای تفریح وجود نداشت. کاروان شادی هر تابستان در ماه جولای برمی‌گشتند و این برای تمام مردم روستاهای کوچک در این حوالی قدری جذاب بود.

در طول زمستان، همچنین بازی چوگان هم وجود داشت. اما این بازی بیشتر برای بازیکنان جذاب بود. ولی در تابستان بازی بیس‌بال در گلدن‌ولی خیلی محبوب بود. اتومبیل‌ها در کنار جاده و در پشت صندلی‌های قدیمی پارک می‌شدند و ساعت هشت عصر لامپ‌های خیابان از بالا به روی میدان بازی می‌درخشیدند.

همچنین، رستوران کوچکی که در آن هات‌داگ چپس و نوشیدنی سرو می‌شد، نیز در آن حوالی وجود داشتند. بعضی از افراد محلی همراه خودشان فلاکس‌های پر از قهوه می‌آوردند و گروهی هم فلاکس‌هایی از شربت می‌آوردند که در طول عصر کمی لذت‌بخش بود. صندلی‌های قدیمی میدان بیس‌بال نیاز به رنگ‌آمیزی داشتند. اکنون میدان بازی بیس‌بال جدیدی در نزدیکی میدان مسابقات در قسمت شمالی شهر وجود داشت و این سبب می‌شد که میدان قدیمی کمتر طرفدار داشته باشد. ولی در نهایت میدان قدیمی می‌توانست با کمی تغییرات بهبود پیدا کند. اما با وجود این در حال حاضر طرفداران زیادی به آنجا می‌آمدند و از بازی لذت می‌بردند.

خانه‌های جدیدی در دو سوی جاده که نزدیک میدان بازی بود، در حال ساخت بودند و سرانجام این خانه‌ها تا خود میدان بازی هم می‌رسیدند. اکنون، اطراف میدان بازی جنگل وجود داشت و در انتهای میدان در جنگل آرام راز مخوفی وجود داشت.

این موجودات رمزآلود که در جنگل بودند هر حرکتی را با بیشترین احتیاط نیز تحت نظر داشتند. حتی شکستن شاخه‌ای از درخت را هم می‌شنیدند. صورت ناهموار آنها در پی آرامش شب بود. امشب، اتفاق عجیبی نیز اضافه می‌شود. زمانی که چراغ‌های میدان بازی روشن می‌شوند؛ آنها تکان می‌خورند. حس گره‌های طبیعی آنها، زمانی که مردم به میدان می‌آمدند را تفحص می‌کردند. موجودات خون گرم آنها را به جنبش در می‌آورد و آنها می‌دانستند که خونگرم‌ها برای آنها موجوداتی ضعیف هستند که به آسانی می‌شود آنها را دست‌کاری کرد. با وجود این موجودات خون گرم وسایلی برای دفاع کردن از خودشان داشتند و همچنین سلاح‌های کشنده نیز داشتند.

این موجودات خون گرم از آنها قهقهه‌تر و قوی‌تر بودند. اما هرگز سرعتی مانند آنها را نداشتند. اولین باری نبود که آنها موجودات خون گرم را آزمایش می‌کردند. در پایان آنها به چیزی می‌رسیدند که آن را از دست داده بودند. ابزارهای فریب‌دهنده مطمئناً برایشان کار ساز بود. آنها منتظر مانده‌اند و تلاش‌های جدیدی انجام داده‌اند. اما برای دست‌یابی به این مرحله آنها موجودات خون گرم بزرگ‌تر را باید امتحان می‌کردند. اما موجودات کوچک موجودات ضعیف‌تری بودند.

تقریباً صد فوت آن طرف‌تر از میدان بازی، مدرسه ابتدایی وجود داشت. حیاط مدرسه پشت میدان بازی بود؛ دو سرسره و یک

تپه شنی کوچک برای بازی بچه‌ها در آنجا وجود داشت. ساختمان مدرسه، حیاط مدرسه را از میدان بازی جدا می‌کرد.

به‌طور کلی، زمانی که وقت بازی بود؛ بعضی از والدین بچه‌هایشان را به همراه یک پرستار بچه به حیاط مدرسه می‌آوردند تا آنجا سرگرم شوند. آلن بودیون و همسرش الیزابت و چارلی پسر پنج‌ساله‌اش آن شب با عجله رسیدند. آن‌ها می‌دانستند که دیر شده است. آلن ماشین پیکاب فورد خود را باعجله نزدیک حیاط مدرسه پارک کرد. وقتی آلن پیاده شد. الیزابت، چارلی را از صندلی ماشین در آورد و او را کنار کامیونی که در نزدیکیشان بود گذاشت.

آلن چوب چوگان خود را از عقب ماشین در آورد؛ دست‌کش بیس‌بالش را زیر بغلش گذاشت و چوب چوگان را روی کتفش گذاشت، به همسرش نگاه کرد و گفت:

"عزیزم! آیا مطمئنی که باربارا امشب از پس کارش برمی‌آید؟"
الیزابت با لحن طعنه‌آمیزی جواب داد: "بهتر است که از پس کارش برآید." ناگهان، چارلی هیجان‌زده شد و گفت:
"مامان! مامان! ببین اون باربارا است؟" همین که پرستار به آن‌ها نزدیک شد؛ سلام کرد.

موهای بلوند باربارا با باد ملایمی که می‌آمد روی صورتش پریشان می‌شد. قبل از ترک چارلی و پرستارش؛ الیزابت گونه‌های چارلی را بوسید.

"چارلی! تو الان پسر خوبی هستی؟" بابا و مامان بعد از بازی دنبال تو می‌آیند. در آن لحظه، زمین بازی توجه چارلی را جلب کرد. ممکن بود؛ آن شب او برای بازی کردن تنها نباشد.

چون با یک نگاه، دیگر بچه‌ها را نزدیک پارک دید. او خیلی هیجان‌زده بود و سرش را تکان داد و بی‌صبرانه دست باربارا را گرفت. پرستار دست چارلی را گرفت و وارد پارک شدند. همین‌که مادرش به سمت کامیون بر می‌گشت؛ گفت:

"وایسا! اسباب بازی‌هایت را فراموش کردی؟"

همین‌که مادرش برگشت؛ چارلی اسباب بازی‌هایش را برداشت و به سمت زمین بازی دوید. چند تا از اسباب بازی‌هایش روی پیاده‌رو افتادند. باربارا، اسباب بازی‌هایی که افتاده بودند را برداشت و دنبال چارلی به پارک رفت. باربارا گفت:

"عصر خوبی داشته باشید!"

آلن گفت: "ممنونم باربارا!" و باعجله به سمت میدان بازی بیس‌بال رفت. چارلی وارد پارک شد. اما او غافلگیر شد؛ چون او مطمئن بود که چند دقیقه پیش بچه‌های زیادی را اینجا دیده بود.

آن‌ها باوجود استتار کامل، احساس کردند که شاید کوچک‌ترین موجود خونگرم، حضور آن‌ها را احساس کند. باید محتاط‌تر باشند و به آرامی به جنگل بازگشتند. ممکن است خونگرم‌ها آن‌ها را با نور چراغ‌ها، وسایل حمل نقلشان و همچنین وسیله‌ای که برای اغوا کردن

انسان‌ها انتخاب می‌کردند؛ تهدید کنند. این وسیله بر روی انسان‌های کوچک تأثیر بیشتری داشت.

همانطور که، آن‌ها بر روی موجودات خونگرم تحقیق کرده بودند؛ به این نتیجه رسیده بودند که فقط انسان‌های قدبلند قادر نیستند استتار آن‌ها را ببینند، بلکه موجودات کوچک هم قادر به دیدن آن‌ها بودند.

الیزابت حال خوبی نداشت در وهله اول نه تنها بازی بیس‌بال، بلکه ورزش‌های دیگر را نیز دوست نداشت. ولی جرأت هم نداشت به آلن بگوید؛ بیشترین سرگرمی او مُد و خرید و آرایش برای پوشش لک‌های صورتش بود. الیزابت کمی چاق بود و موهای قهوه‌ای کوتاه با پیراهن زرد روشن پوشیده بود.

او دوست داشت که پر زرق‌وبرق باشد. او هم‌چنین دوست نداشت که لباسش کثیف شود و به لباس‌هایش افتخار می‌کرد. معمولاً لباس‌ها و کمد جا لباسی‌اش برایش خیلی ارزش داشتند و هزینه لباس‌هایش بخش قابل توجهی از درآمدش را شامل می‌شد. اما خیلی از این هزینه‌ها از طرف مادر عزیزش تأمین می‌شد. تا به حال، هیچ‌کس او را در لباس‌های جین و یا لباس‌های عادی روزانه که اکثر افراد می‌پوشند، نمی‌دید. چون این لباس‌ها رو آشغال و به درد نخور می‌دانست. او مایوسانه به آرامی کنار صندلی‌های میدان بازی قدم می‌زد

و همانطور که مجبور بود دوباره کوسن لعنتی را با خود این ور و آن ور کند. با خودش می‌گفت:

" آئن حداقل چیزی که برای من می‌توانست انجام بدهد؛ همین پیاده روی و جابجا کردن این کوسن لعنتی بود."

چارلی خوشحال بود که دو دوست کوچک دیگرش نورمن چاسه و لیندا کاردینال را آنجا می‌دید. آن‌ها وقتی چارلی را دیدند، لبخند زدند و وارد میدان بازی شدند. باربارا آدامز چارلی را روی تپه‌های شنی تنها گذاشت و به طرف تاب‌ها رفت، یک رمان عاشقانه در دستش بود. باربارا داستان‌های عاشقانه را خیلی دوست داشت و سعی داشت که اگر بتواند امشب آن را تمام کند؛ او تلاش کرده بود که در طول هفته آن را تمام کند، ولی هر دفعه یک اتفاقی پیش می‌آمد و نمی‌توانست آن را تمام کند.

همین که او داشت روی یکی از تاب‌ها می‌نشست چیزی حواسش را به خودش جلب کرد. به جنگلی که نزدیک آنجا بود، نگاه کرد.

با خود گفت: "آنجا چه خبر است" کمی گیج شده بود، مطمئن بود که چند بچه را آنجا دیده. اما غیر ممکن بود که بچه‌ها این موقع آنجا بازی کنند. بدنش کمی مور مور شد و با خودش گفت؛ بس کن دختر آنجا چیزی نیست، این فقط تخیلات است که دوباره به سراغت آمده.